

از منتقد بزرگ: بلینسکی

وظیفه و نقش هنر و ادبیات

مجاهد در کمینگاه

قصه‌ای از: لیام او فلاهرتی

راه آسیائی در دین بودا

درباره ((شیطان و خدا)) ی ژان پل سارتر

بخشی دیگر از: سایه‌های خوش در حاشیه خلیج فلا هسین سعادی



عسکر ز حدکو

... هنر نیز مانند تمام پدیده‌های زنده و مطلق تابع جریان تحول و تکامل تاریخی است.
هنر واقعی عصر ما هنری می‌تواند باشد که اندیشه و ادراک زمان را در باره معنی و مقصد زندگی، درباره هدف‌های بشریت و حقایق ابدی هستی به نیکوترین شکل بدیع عرضه دارد ...

... اثر هنری اصیل همیشه با جنبه‌های طبیعی، حقیقی، صداقت و حیثیت خود خواننده را طوری تحت تاثیر قرار می‌دهد که انسان هنگام مطالعه آن، خواه نا- خواه عمیقاً معتقد می‌شود که احوالات و حوادث توصیف شده بهمان شکل رخ داده و مسلماً بشکل دیگری نمی- توانسته است رخ دهد. شما بعد از پایان دادن مطالعه این اثر، می‌توانید همه کسانی را که آنجا تصور شده- اید با تمام موجودیتشان، با جمله خصوصیاتشان، با چهره‌ها و صداها و طرز راه رفتن و شیوه اندیشیدنشان پیش چشم خود مجسم سازید. نقش آنها برای همیشه در حافظه شما بجای خواهد ماند و شما هرگز آنها را فراموش نخواهید ساخت.

اثر بصورت تام و تمام همه وجود شمارا احاطه خواهد کرد، به عمق قلب و شعور شمارا خواهد یافت. لکن حوادث سوا سوا و چهره خصوصی آن در خاطر شما تنها بشکل ارتباط با مجموع اثر باقی خواهد ماند. شما یک چنین اثر بدیع را هر قدر بیشتر مطالعه کنید، پیوند روحی و درونی عمیقتری با آن خواهید یافت. سادگی شرط ضروری برای یک اثر بدیمی است. این شرط بنا به اهمیت ذاتی خود منکر هر نوع زیب و زیور ظاهری و هرگونه آرایش ساختگی بوده و آنرا مردود می‌داند. سادگی یگانه زیبایی حقیقت است و قدرت اثر بدیع در همین سادگی است.

آثار بدیمی تصنی غالباً در نتیجه فقدان همین سادگی از بین می‌روند. بنا بر این نویسندگان این نوع آثار دچار وضع غیر قابل برگشتی میشوند و ناگزیر به آرایش‌های ساختگی و چیزهای غیر عادی و پیچیده متوسل میشوند.

اقتباس و ترجمه: م. نوید

... و همچنین

- آشنایی من با کتاب — ما کسیم گورکی
- فولکلور آذربایجان (با یاتیلار ایلمک سالانار سوزی)
- شاعر و منتقد — از کتاب «هنر شعر» یاشارنی (نویسنده ترک)
- نقدی بر فیلم «بخاطر یکمشت دلار»
- گنومات قلبی یا انقلابی
- بحث برای معلمان تاریخ و دانش آموزان
- درماه چه می‌گذرد ؟

ما

فاتحان شهرهای رفته بر بادیم
کس به چیزی یا چیزی بر نگیرد سکه هامان را

ایمان من به خلاقیت انسان

ما کسیم گورکی

معابد و قصرها ، که شباهتی به کلیساها و خانه های ماندگشتند ، اشخاص با لباس های گوناگون ، سر زنبق با افراد آراسته به آداب متفاوت ، مسافران های غریب و چیزهای شگرفی که تولید می کردند اینها همگی حس نشاط زاید الوصف و آرزوهای خلق و ساختن آن چنان چیزهایی در من به وجود می آوردند .

هرچیز حالت متفاوت و فریبه داشت ، اما من به ایهام حس میکردم که در درون این همه قدرتی نهفته است ، خلاقیت انسان ، و از این روی احساس احترام و توجه من به مردم بیشتر می شد .

وقتی در معجزاتی عکس از فراراده ، دانشمند سرشناس ، دیدم و مقاله ای در باره اش خواندم ، که بیشترش را هم نتوانستم بفهمم - دریافتم که او کارگر ساده ای بوده ، دچار افسوس و حیرت شدم ، برایم حقیقت بقیه در صفحه ۷

زمانیکه آماج شدید ترین ضربات زندگی بودم ، در آن روزهای شوم - که فراوان بودند در زندگی - همواره احساس کردم عاید جرات و دوا می دردم جوانه زده ، و من با قدرت جوانی و همانند هر کول دروازه کردن اسطبل ، او چینی ، زندگی کامیاب شدم . این احساس تا به امروز که پنجاه ساله است با من بوده و تا واپسین دم حیاتم نیز باقی خواهد بود ، این حالت را من در همین کتابها حس می کنم که آینه روح انسانند ، و اندوه و عذاب روح بارور انسان را انعکاس می دهند ، به دانش ، که سرود مغز است ، و به هنر که سرود قلب ، کتابها پیوسته ، مزایای تازه ای پیش چشمان من می کشود ، در معجزه بود بنامهای جهان مسوره و در معجزه مسوره که از احترام خاصی ، در نظر من برخوردار بودند ، آنها را با شهرها ، مردم و حوادث دنیای خارج آشنا می کردند ، و دنیا را هر چه گسترده تر پیش رویم باز مینمودند ، و من احساس میکردم جهان رشد می یابد ، نغمه است و پر از تازهای بزرگ .

یکشنبه ها وقتی از ایهام به گردش می رفتم ، من از پنجره مطبخ حقه و بوی چرب گرفته به پشت بام می رفتم و بی حضور مزاحمتی کتاب می خواندم ، از آنجا در زیر پایم کارگران خواب - آلود و نیمه مست را می دیدم که در سمن حیاط تلوی می خوردند ، یا فریاد کلفتها ، رخت شوها و آشپزها را می شنیدم که از دست زشتکارهای مصدرها داد و جیب شان بلند می شد ، از اینها کامیاب به درون حیاط ها می نگریدم ، و از زندگی هرزه ، شمار آلود و شرمناک دور و بر خود پند می آمد .

سر معجزه کارگرها مرد کوچک اندام پاهایی بود بنام استیپان لیوشین ، بیقواره و بد پیکر و لاغر ، اما سر سخت و مقاوم ، چشمانش چون چشمان گربه تر گرسنه بود ، و ریش خاکستری درازش روی صورت او غواش مشک مینمود ، جامعه زندمانی بدن داشت و کیفیتش از سایرین بود ، ولی در بین آنان قابلترین شخصی بود بری معاشرت ، همه همیشه راز داشتند ، و حتی ایهام وقتی به او خطاب می کرد صدای گوش خراش و خشم آگوش را اعلام می کرد اغلب من شنیدم کارگرها پشت سرش دشنام می دادند و از او بنام ، آن بیجه مول کس ، بهودی کلاه ایس ، یاد می کردند .

لیوشین بر مردی بی قیل و قال اما چابک بود ، او آهسته - به طوریکه کسی نتواند به بیند ، به گوشه ای از حیاط می سرید ، که در پا سه نفر از کارگران گروه جمع آمده بودند ، و با شوقی در چهره و بادی تو دماغ گشادش از آنها می پرسید ،

چه خبر است ، مان ؟

بظلم همیشه گوش بزرگ حرفی بود که بگویند .

یکبار وقتی پشت بام ایهام بودم ، من فریاد از مردمان بالا آمد ، در کتابم نشست ، و از پس نفس تازه ای گفتم ، بوی - بوی خنک ... جای فشنکی گیر آورده ام ، تمیز است و از جماعت دور ... چه چیز می خوانی ؟

نگاهش دوستانه بود و من با رهنم اسم کتابی را که میخواندم به او گفتم .

سرش را تکان داد و گفت ، بله ، که اینطور ، مدتی خاموش ماند ، و در این حال که بسا دست کفتمش به ناخن شکسته های چش و در معرفت ، و بناگهان با صداییم و یک نواخت ، چنانکه داستانی می گویند به حرف آمد و گاه گشاه زیر - چشمی در من نگاه می کرد .

در روزهای بعد آدم تحصیل کردم ای بود اسمش سالیکیف ، مرد بزرگی بود ، پسرک داشت - فکر می کنم اسمش پرونا یا چیزی شبیه آن - نمی توانم نامش را کاملاً به خاطر بیاورم ، در حال ، این روزها تمام وقت کتاب می خواند و سعی می کرد دیگران را هم بر شوق بیاورد اما آخرش توفیقش کردند ،

پرسیدم چرا ؟

او ، همین جور دیگه از این چیزها دیگر نشون ، اگر هر خوندی به - کسی در باره آن حرفی نزن ،

او به استهزا خنده ای کرده ، چشمکی زد و ادامه داد ،

من می فهمم تو چه جور آدمی هستی - به آدم چندی ، و دور و بر شرارت هم نمی گزیدی ، خوب ، ضرری در آن نیست ...

راه آسیائی

مکتب بودا تنها مذهبی است که برای برقراری آن خوابی ریخته نشده است ، در هیچ یک از مذاهب جهان مثل بودا به کلمه گذشت از نگاه نشده و بودا همیشه با صدای رسائی خشونت و شکنجه را محکوم کرده است . با معانی تاریخ اجتماعی آسیا و غرب می شود گفت که مذهب بودا راه بخصوص آسیائیها است ، همان آسیای قدس و گرسنه ، آسیائی که همیشه در آن خشونت و گرسنگی همراهم بوده اند ، قاره ای که سهمیه غذایی مردم آن قادر به تأمین حداقل انرژی لازم نیز برای زیستن نمی باشد .

آیا فکر می کنید یک امریکائی یا اروپائی که زندگی پریش آذربایجان جزایتمی نبوده است و بداند و جان همیشه در حفظ زندگانی قیمتی خویشش کوشیده است می تواند راه پاس آوری را که بودا پیش پسی انسان می نهاد درک کند ، با فهم این نکته که بودا وعده زندگی جاوید به مردم نمی دهد ، آیا سعادت مندانی امریکائی می توانند به هرگز بدون رستخیز بودا دل ببندند و زندگی را که در مسلك بودا به سان دردی جلوه گر شده است تحمل کنند ؟

این کلمات قلب مرا روشن کرد ، آنسانکه در نظرم آمد یکبار ، سر از روشنائی در آورده ام ، در واقع ، زندگی پر امل من لیریز بود از جزئیات ، و چنانچه ، شرارت ، دله دزدی و چرکین زبانی فراوان ، و این فراوانی ، به گمان من ، سببی جز نبودن کلمات پاکیزه و خوب در ذهن آن آدمها نداشت .

بهر مرد پنج برابر من نشن بود و زیاد می دانست از آن روی وقتی می گفت آن چیزها واقعا اتفاق می افتند کاملاً باورم میشد ، با اعتقاد به او از روی ایمان بود ، چون کتابها به من می آموختند که به انسان ایمان داشته باشم ، روی هم احساس می کردم که کتابها نامایشگر زندگی واقعی هستند ، گوئی آنها را نوشتی بودند از حیات راستین ، پس باید مردمان خوبی وجود داشته باشند ، با تفاوت با آن بیمانکار حیوان صفت ، از باستان من ، افسران حرف خود ، یا هر کس دیگری ، از این قریب که من می شناختم .

این کشف شادی بزرگی برای ایجاد کرد ، و من نظر خوشتری نسبت به زندگی پیدا کردم ، رفتارم با مردم دوستانه تر و ملاحظه تر شد ، هر وقت مطلب خوب و نشاط آوری می خواندم ، آنرا به کارگران و مصدرها می گفتم ، آنان شنونده های خوبی نبودند و گوئی اطمینان زیادی بمن نداشتند ، با این وجود استقام لیوشین بازمثل همیشه می گفت ، «چنین چیزهایی اتفاق می افتد ، همه چیز ممکن است اتفاق بیفتد ، پسر جان .»

این گفتار فشرده و خردمندانه ، برایم مفهوم تری شکر می داشت ، هر چه آن را بیشتر می شنیدم جرات و قوام فزونی در من برانگیخته می شد ، و اشتیاق تری به بر آوردن آرزوهایم پیدا می کردم ، در واقع اگر تمام آن قبیل چیزها اتفاق می افتد ، پس من خواستار حدوث چه چیز می بودم .

بودا چنین گفت :

هیچ گفتاری که از پیشینیان دهن به دهن به تو رسیده باور مدار ، زیرا اینگونه مطالب گفته شده و در کشاکش قرون و اعصار و نسلهای گذشته فرسوده گشته است ، مسعودات واقع مکنار ، شایعات را نیز به صرف آنکه گروهی از مردم هر زمان آنرا بازگو می کنند به - چیز مشمار ، گفته ها و کارهای پیشینیان را تنها بخاطر آنکه دانشمندی آنرا در ارج بیاد کار گذاشته باور مدار ، هیچ چیز را به علت آنکه مردم آن را مسلم دانسته و یا آنکه آداب و سنن قرون گذشته ترا ناچار به پیروی از آن کند ارج مکنار ، سخنانی که معرفت تراشان و راهبان بر خود بندند باور مدار ، بلکه آن را باور دار و ارج گذار که خود به تجربه آموخته ای و خود بر آن اعتقاد یافته ای و به عقل و منطق خویش همراهم دانسته ای و غیر خود و خلق را در آن یافته ای ، این است آنچه حقیقت نام دارد ، همان را بپذیر و چراغ راه زندگی کن .

یعنی زندگی بود .

پس از آنکه تمام فلسفه های زمان خود را زیر و رو کرد و چهل روز در زیر درختی چمباتمه زده و در افکار خود غوطه ور شد ، آخر سر ، زمانی که سر پوست و استخوانی از او باقی نمانده بود تسلیم بالا را پذیرفت و سخنانی برای درد زندگی با خود همراه آورد ، ادعا نمی کرد که همچون موسی خدا را دیده است بلکه همانند یک انسان درک می کرد که دردی که زندگی تمام دارد نارد و پودش از رحمت و رنج یافته شده آدمی تنها با فراموش کردن خود می تواند این همه رنج را از یاد ببرد !

اکنون که ۲۵۰۰ سال از عصر بودا می گذرد پروانش دیگر نمی توانست ستمهایی را که بر آنان وارد می شود با سکوت و یا با فرورفتن در خود به یاد فراموشی بپارند ، ایشان خود را آتش می زدند ، قربانی می کنند ، به زندان افکنده می شوند و در مقابل صفوف سربازان امریکائی کمیته نجات تشکیل می دهند و به پلیس حمله ور شوند ، آیا با تلاش که حتی راهبه های بودائی برای به دست آوردن آزادی می کنند نمی توان گفت که ما همس ازین افراد نیز نومیثدی را کنار گذاشته اند .

ژرژ ریر - پاری ماج

ترجمه خسرو

سرود قالیبافان

ایلمک سالار

ایشیمیز دوشدی دارا
بارماقلاریم اولدو یارا
اربابدا انصاف اولا
کثیره وئر شاکردانا
ایلمک سالارم چورنکه یه
اوستام کئدر مککه یه
اوستامین یولو یوخدور
سوخولار می تککه یه

آینانی قویوب ایش آراسینا
دمبدم باخیردیش آراسینا
باشداکی کئده اسال کئده ، سال
سالیمان دالی ، قال کئده ، قال
بیر باتمان یارما آشی
یاریسی سودور
بیر دس یالتاریم واردی
هامیسی بودور

مر دو چاه

آن مرد است که از پیش اشتر مست بگریخت
و به ضرورت خویشتن در چاهی آویخت و دست در
دوشاخ زد که بر بالای آن روئیده بود و پای عایش بر
جائی قرار گرفت . در این میان بهتر بنگریست ، هر
دو پای بر سر چهار مار بود که سر از سوراخ بیرون
گذاشته بودند . نظر بقمر چاه افکند ازدهائی سهمناک
دید دهان گشاده و افتادن او را انتظار می کرد . به
سر چاه التفات نمود موشان سیاه و سیدببخی آن شاخها
دایم بی فتور می بریدند .
از باب برزویه طبیب ، کلیه و دمنه



سار و باران

اشک ستارگان بر خاک بیخته شد
شب بارانی ، لبان فمناکش جنبید .
زودا که او بی بارانی را بیاموزد .



آنجا را ! مرغ سرود افشان بر بید
سار کوچک باران گرین
مزرعه پر ورد باغ آهنگ
آبی شکاف لانه سبز



تو گوئی سرود باران را می گسلد
آری و چنین دیده ایم
که صدای سار در صدای باران ، بی انحلال است .



دورنگ پرش را بر فراز خاک میگسرد
که باران ، لانه ها ، تپه ها و سنگریزه ها را نکوبد
او سپر کش بیدار است در غلاف کوچک خود
و کارنده بذر امید ؛ در کلوخ خیس دلها ...

[ترجمه مفتون]



سرگشتگی

پرواز کرده مرغ و نداند که در کجا
باید فرو نشیند
زیرا
آن خانه ای که بال گشود از آن
اینک خراب زلزله است

و
خانه های دیگر

هر يك ، غریبه ایست غبار آلود ...

[مفتون]



می خندد ...

عکس از :

فتوگرافی

شیطان و خدا

می دهد چو بدستی است به نام صداقت و صمیمیت .
می گوید: کسی که انتخابش را با صداقت و صمیمیت انجام
می دهد کار درستی می کند . و هر کدام از دورام
را که در کمال صمیمیت و روشن بینی انتخاب کند ارزش
آن یکی است . همان کتاب ، حاشیه ص ۶۷ .
در باره آن خلبان امریکائی که در کمال
صمیمیت و صداقت ، بمب خود را روی دهکده ای می-
ریزد چه می توان گفت ؟



سارتر بیشتر اصول فلسفه خود را در قالب
داستانها و نمایشنامهها بازگوئی می کند . در این میان
شیطان و خدا ، مقام والائی دارد و بحق شاهکار ژان
پل سارتر نامیده شده ، به خلاف آنهمه شاهکارهای
قلابی که به خوردن آدم داده اند .

در این کتاب سخن از مردی است به نام
وگوتز که سردار مشهور و ظالم و نابکاری است و
ناگهان - یا تدریجاً در واقع - تصمیم می گیرد بدی و
شرارت را رها کند و به طرف نیکی و انسانیت برود .
راهها را نمی شناسد . اولین سفرش از صحرائی محبت
مسیح وار است . همچون مسیح همه تعلقات دنیائی را
ترک می کند و به پیروانش عشق و محبت تعلیم می دهد .
و دستی را که به ما سیلی بزند می بوسیم ، می میریم
و برای آنها می که ما را کشته اند دعا می کنیم . ص ۱۹۶
دهقانان قیام کرده اند و در برابر اربابها و
مالکان اراضی صف بسته اند . در چنین هنگامه ای که
جان میلیونها نفر در خطر است ، گوتز در برج عاج
دهکده اش می نشیند و می گوید : و این دهکده کشتی
نوح است ؛ من عشق را در آن پناه داده ام . و مانند
مسیح نه فریاد می زند و نه دهان به ناله می گشاید .
و مثل کوفتندی که به مذهب برند و چون بره
شاموش نزد پشم برنده خود همچون دهان خود را

پرش کرد . و در این خود سازی کاملاً
آزاد است .

با آنکه این آزادی ، اگر بیستال-
نیالیسم را نمی توان در بست قبول کرد
اما دیگر در این نمی شود شك داشت
هر انسانی می تواند راه خود را پیدا
کند ، راه نیکی را . برای ما که قرنهای
و رشابه داده ، داده ایم که و گره از
جیبیمان گشوده شود ، و چاره درد ها
را پشت ابرها جستجو کرده ایم ، چه
ناقوسی بهتر از این که سارتر می زند ؛
بشر هر لحظه ماهیت خود را انتخاب
می کند و جز خویشتن پناهی ندارد ؛ به قول
دکتر رحیمی و باشد که با خواندن مبحث
مسئولیت سارتر ، که در آن هر فردی
دارای رسالتی بزرگ و مسئولیتی بزرگ
است ، در پندار باطل المأمور معذور که
توجه کننده گریزها و گناهها و آلودگی-
ها است تجدید نظر کنیم . [اگر بیستال-
نیالیسم و اصالت بشر ص ۱۰]

این قدم اول است ، آغاز راه درازی
است که اگر بیستالیسم نشان می دهد
و خود همانجا می ماند ، نه حرفی نه-
اشاره ای . انسان از این پس باید ارزشها
را خود بیافریند و تنهای آنها پیش برود
نه محکی دارد و نه الگوئی . گمراهی
و سرگشتگی از همینجا شروع می شود ؛
تنها چیزی که سارتر به این سرگشتگان
همه راهها به انسان ختم می شود و
رها به تعبیر دیگر جز يك راه نیست و
اینهمه گورمال در جستجوی همانند .
اگر بیستالیسم نیز فلسفه ای است
با راه حل بخصوص خود و کمابیش نصیبی
از حقیقت و واقعیت .
از اولین اصل اگر بیستالیسم ،
تشیب وجود بر ماهیت ، این نتیجه حاصل
میشود که بشر ابتدا چیزی نیست ، بعد
با اتصال خود از خویشتن انسان یسا
حیوانی می سازد . مثل ظرف تو خالی
است که می شود از شهد و زهر به یکسان

ژان پل سارتر

ترجمه : ابو الحسن نجفی

نمی گشاید . (کتاب اشعیا نبی)
پروانش نیز ساکت و صامت می نشیند و می-
گذارند دهقانان دیگر بکشندشان - گوتز مسیح چنین
پادشان داده است .
اما این چاره درد نیست . دشمن با سلاح
آمده است و تنها با سلاح می شود دفعش کرد . پس گوتز
دوباره راه تازه ای پیش می گیرد ، راه واقعی و درست
رستگاری انسان را ؛ باید وارد عمل شد و در صورت
لزوم ، دستها را آلود . اگر چنین راهی با دلهره و
رنج و پشیمانی (ص ۲۶۹) همراه است ، چه باک ؟
حتی در نمایشنامه و دستهای آلوده ، هودو در
مسیح وار مصلوب نمی شود . انسانی است که از منزه-
طلبی ، هیچ کاری نکردن ، ساکت و ساکن ماندن ،
دست زیر چانه زدن و دستکش به دست کردن ، بیزار
است . دستهایش به ضرورت ، تا آرنج آلوده است .
[دستهای آلوده ، ص ۱۵۵]
گوتز که ادعا می کرد مسیح تازه ای است و
برایش وحی می رسد چنین اعتراف می کند : و من
برای يك اشاره استفان می کردم ، گدائی می کردم ،
به آسمان پیام می فرستادم ، اما جوابی نمی آمد . آسمان
حتی از نام من بی خبر است . [شیطان و خدا ، ص ۲۵۵]
از اینجا است که رسالت انسان آغاز می شود . از جانب
خود و برای خود .
شیطان و خدا بر از حرف است ، از آن حرفها
که هر صفحه اش نشخوار ذهنی يك روز را کفایت کند .
و هر از آدمهایی با طرز فکرها و راههای گوناگون .
هاینویس که از شدت علاقه ای که به مردم بیثواب
دارد به خدمت « شیطان » در می آید . هلیدا که از میان
مردن و کشتن دومی را انتخاب می کند . و ناستی که
پایش روی زنه بین محکم است و تا آخر پایداری می کند .
بقیه در صفحه ۸

بررسی آئین نامه دبستانها

(تیر ماه ۴۳)

می کنند یا اگر مدرسه خیلی دور ازده نباشد، از مستراح مسجد استفاده می کنند. این مدرسه آب آشامیدنی حتی غیر آشامیدنی ندارند و خدمتکار هم ندارند. بنابراین سخت خنده دار است که بگویم، به اندازه کافی وسایل روشویی داشته باشند.

ماده ۲۶ - در هر دبستان باید محلهای مناسبی برای ادای فریض دینی، امور بهداشتی و معاینه پزشکی و صرف ناهار و استراحت دانش آموزان وجود داشته باشد.

می دانیم که حتی دبستانهای تهران یک سره کار می کنند و اتاق کافی برای گنجاندن دانش آموزان ندارند. در هر کلاس تا شصت بچه می تینند و همین خیالشان نیست.

حالا حساب کنید که وضع یک مدرسه روستایی هرت چگونه می شود که همایش دو تا اتاق لرزان و کاه گلی است که خود مردم درست کرده اند و مفت در اختیار اداره فرهنگ گذاشته اند، در وسط بیابان یا کنار قبرستان. و دور برش تپه های متعدد کود طبیعی بی آب و گیاه و درختی و تلمبه ای و خودش هم برای شاگردان کلاس های اول تا پنجم و ششم. با دو تا یا حداکثر سه تا معلم.

در این صورت از کجا «باید محلهای مناسبی» برای این کار های عجیب و غریب پیدا کرد.

برای ادای فریض دینی هر روستایی دستک نش هفت باب مسجد دارد. باقی فرمایشات هم در روستا محلی از اعراب ندارد و فقط می تواند ذهنیات دلخوشکنکی به حساب آید که هرگز نمی تواند وجود خارجی داشته باشد.

آدم خجالت می کشد در مورد تکه نان خالی که بچه روستایی به عنوان ناهار دم دیوار جلو آفتاب، می خورد، ترکیب اشتهای آور «سرف ناهار» را به کار ببرد.

آئین نامه دبستانها دارای دو مقدمه است از وزیر فرهنگ و مدیر کل تعلیمات ابتدایی. در این مقدمه ها آمده شده است که آئین نامه حاضر دارای مواد معرفی است و متناسب با مقتضیات زمان و مکانهای مختلف و مبتنی بر اصول آموزش و پرورش و مباحث علمی و مطابق با آداب و سنن ملی و پسندیده شورایی از آموزگاران و مدیران آزه و دو صاحب نظران و کارشناسان تربیتی و مورد قبول عده ای از استادان دانشگاه و افراد ذی کف و مصوب شورای عالی فرهنگ.

نیز یادآوری شده است که آئین نامه حاضر - «یک اثر خلق الساعه نیست و از روی شتابزدگی به وجود نیامده است. کار و کوشش و نظر دهها بل صد ها تن آموزگار و استاد در ایجاد آن موثر بوده». همچنین اظهار امیداری شده است که آئین نامه «در اعتلاء فرهنگ و ارتقاء سطح معرفت عمومی اثری بسزا داشته باشد».

اکنون با همین امیدواری لیکن بی آن که قصد فضل فروری و کارشناسی تربیتی و استادی در میان باشد، می پردازیم به بررسی و تحلیل مواد مختلف همین آئین نامه تا ببینیم سخنان دهه - سرکن بالا چقدر سادگانه و قابل اجرا در دبستانهای عامی باشند. بخصوص روی «قابل اجرا بودن» تکیه می کنیم. بررسی ما بدین نحو خواهد بود که ماده ای را عیناً نقل خواهیم کرد و آن را با وضع و شرایط یک دبستان روستایی یا شهری مطابقت خواهیم داد. دقت کنید هر ماده ای با یک «باید» توأم است.

ماده ۲۰ - در دبستان باید برای هر سی نفر دانش آموز لافل یک مستراح و به اندازه کافی وسایل روشویی وجود داشته باشد.

دبستانهای روستایی اغلب دیوار ندارند تا چه رسد به مستراح و روشویی. بچه ها و معلم اغلب پای دیوارها درختان باغهای دور و بر فضای حاجت

۴

رحیم خان خواهند کرد. از روی فکر که در تهران تعلیمش کرده بودند گفت: در عرض چند ماه در تهران خدمتی بمن رجوع نکردند، اکنون تمنای خدمت دارم که یا به «رومی» روانه نمایم یا به جانب اردبیل رفته لشکر روسیه را از اینجا خارج نمایم. انجمن مقدس با لقب سردار نصرت که دولت داده بود، مأمورار دیپلمات گردید. هشتصد تفنگ و ده هزار توپ جلو و هیجده هزار تومان خسرچ داده روانه امر نمودند. در ایمن کهر و دار جناب حاج میرزا کریم امام جمعه را از قزوینجا میدان به شهر آوردند و جناب حاج میرزا مجتهد را از تهران با عزت تمام تحت را دوش اهالی «قره ملک» وارد تبریز نمودند. غافل از اینکه از هر جانبی سبب بلایا بر خود مهیا کردند و پیش از ورود اینها آقا سید هاشم شتربانی یک انجمن به اسم اسلامی در دم دروازه سرخاب تشکیل داده که ما بین دو محله بزرگ شتریان و سرخاب است، خفیة مشغول جمع آوری اسباب شرارتند. اما در تهران در ظاهر امر سه نفر به خدمت مشروطه

بلوای تبریز

گوشه ای از تاریخ شریط

یادداشتار روزنامه حاج محمد باقر و کیو کیو

مجاهدین تهران را شلوغ کرده اند. همین فقره را در مجلس شورای ملی به مقام مذاکره گذاشتند. چون اهل فرض در مجلس بود، همکری دادند بر اینکه ما را مظلومیت بهر است، باید اسلحه ورچیده شده در مقام مظلومیت ایستاده شویم، از وکلا آقای تقی زاده و حاجی میرزا ابراهیم به دادن اسلحه رای نمودند ولی چه فایده که اکثریت آرا بدادن اسلحه قسار گرفت.

اما احوالات تبریز معنت انگیز اینکه بعد از روانه کردن رحیم خان به قراجه داغ و چهار نفر هیئت و جا بجا شدن آقایان سوه در تبریز بعضی اخبار موحشه و مدهشه میرسد. و از قزوین تلگراف آمد که درباریان مستهد مجلس شورای ملی را محاصره کرده دامر به پراکنده می نمایند. وکلای انجمن ایالتی و سایر انجمنها در تلگرافخانه جمع شدند. به ولایات ایران خبر دادند که مجلس در شتیق محاصره است و اعلیحضرت همایونی که قانون اساسی داده، به موجب قانون عمل نمی نمایند بلکه زیر پا کرده به ارکان مشروطه خلل می رسانند، در اینصورت شاه به سلطنت مشروطه پدرتاجدار ماست والا فلا.

سلطنت مشروطه آید. اگر درباریان مشروطه را قبول ندارند بموجب قانون از دربار خارج می شوند. بهیچ وجه مجلس تعطیل بردار نیست. چرا امر به پراکنده می میفرمایید؟ در این ایام آقا سید هاشم که اسباب شرارت را آماده نموده بود، در خفیة جناب مستطاب حاج میرزا حسن مجتهد و جناب حاج میرزا محسن آقا و جناب حاج میرزا کریم امام جمعه و جناب آقا میرزا صادق آقا مجتهد و جناب آقا شیخ عبدالرحیم کلپیری و سایر عمامه داران را جمع نمودند و صحیفه هم مهدی در برهم زدن این امر شریف نوشتند و مهر کردند که گویا با ظلام همدست وهم مشرب شده به تهران تلگراف نمودند از طرف علما و اعیان و تجار و کسبه که اعلیحضرت تاما شمارا می خواهید نه مجلس و نه مشروطه را. اعلیحضرت شاهنشاهی

سایر تلگرافات را زیر مسند گذاشته همین تلگراف را اعلان نموده به بازار تهران نشر دادند. بعد از آن آقایان در اسلامیه جمع شد. بقسدر پانصد نفر بلکه زیاده از اهالی سرخاب و شتریان و قره ملک مسلح با تفنگهای پنج تیر نمودند و در اطراف اسلامیه گذاشتند. وضرغام حاجی فرامر زخان و حاجی موسی خان هجوئی را با شجاع نظام و میرزا محسن خان و علیخان مرندی با سواره های مرند و قراجه داغ به قدر هزار و پانصد سواره در شتریان حاضر کردند. و شاه که به امیر بهادر منصب وزیر جنگ لقب داده بود، بر رحیم خان که در امر بود تلگراف نمود که سواره و پیاده خود را بردار و عازم تبریز شو، از قتل و غارت و بدون عرض و ناموس مضایقه ننما و در اطاعت



حرفهای دیگر درباره هنرمندو زمانش

* رمان انسان را هر چه بیشتر مستندشناسانی عمیق زندگی عظیم پیرامون وی می کنند و او را از گرایش بدان که «من، حقیر خود را مرکز جهان بشمارد باز میدارد. شیوه رمان نویسی به اقتضای طبیعت خود برای هنرمند به آلیست وسیع ترین میدان عمل میباشد.

* از نظیر من پیشتانان واقعی آن هنرمندانی هستند که در آثار خود محتوی تازه ای را که مشخص دارند، سیمای زندگی عصر ما باشد آشکارا می سازند.

* ما روی زمین زندگی می کنیم و مطیع قوانین زمینی هستیم و چنانکه در انجیل آمده است در هر روزی رنج و تشویق و نیاز مندیهای همان روز و آرزوی فردای بهتر برای ما کفایت می کند. «از سخنرانی شلوغف به هنگام دریاقت جایزه نوبل»

علماء تبریز باش که ایشان بیروان امر دولتند. همینکه رحیم خان شریر چلبیانلو که فی الحقیقه طالب این روزها بود پیر خود نصر السلطان را با هزار نفر سواره روانه تبریز نمود، گویا از هر جانب سلهای بلارو بشهر کرده بی مضایقه زیر و بر نمایند. اول ابتدا جنگ از بیست و سیم شهر جمادی الاولی بود، در تهران و تبریز آنچه در تهران مجاهدین در اطراف بهارستان شکر بودند، چنانچه از مجلس حکم شد که نقشه گار بدهند پراکنده شدند. درباریان مستهد فرصت را غنیمت شمردند و تب مجلس بهارستان و مسجد سیهالار مرحوم بسته، هر دو را خراب نمودند.

و کلا مجلس پراکنده هر یکی در یک جا مخفی شدند. از وکلا آذربایجان حاجی میرزا ابراهیم آقا طالب اله تراه شریط شهادت نوشید.

در تهران آنچه کردنی نبود، کردند، از قتل جوانان و سبببستان از تاراج خانه ها و دستگیر نمودن تجار و بردن ناموسی بقیه در صفحه ۷

فعال هر دو آدینه یکبار مطالب ادبی و هنری در این روزنامه می‌خوانید

لیام او فلاهرتی

مجاهد در کمینگاه

شاعرو منتقد

ه. و. گارود

زندگی لیام او فلاهرتی نویسنده معاصر ایرلندی پر از رویدادهای شگفت انگیز است. پدر و مادرش به مدرسه کاتولیکها فرستادند تا کشتیش شود اما او خود علاقه‌ای به این کار نداشت. در هیجده سالگی وارد گارد ایرلند ارتش انگلستان شد و به بلژیک رفت. در انقلاب ایرلند فعالانه شرکت کرد و همراه با هنک خود با سپاه انگلیسی در افتاد. بعدها آواره و در بدر شد، ملاحظه شد، در امریکای جنوبی، کانادا، کناره‌های مدیترانه و امریکا عملی کرد و آخر سر به ایرلند بازگشت. اکنون در موطن خود زیست می‌کند و همه وقتش را صرف نوشتن قسه و داستان می‌کند. بهترین داستانش خبرچین است و آخرین کتابش قیام. و این هر دو از جنگهای داخلی ایرلند مایه گرفته. به نظر بسیاری از ناقدان قسه هایش مقام والاتری از داستانهایش دارند. نثر او فلاهرتی نثر زیبایی است با آمیزه شعر.

البته که نظر شاعران بزرگ در مورد شعر بطور کلی یا شاعران دیگر، چندان هم بی ارزش نیست. اما به عقیده من نظر این شاعران بیشتر از آن که نقدی عمومی باشد، نماینده تمایلات اخلاقی آنهاست. بهترین انتقاد يك شاعر از شاعران دیگر ذاتا شعر خود اوست. مخالفان انتقاد - که عده‌شان از مخالفان حقیقت کمتر است - هم این مساله را دستاویز قرار می‌دهند و به حمله می‌پردازند. حرف اینها اینست که: اگر شاعران بزرگ ندانند که شعر چیست، پس چه کسی خواهد دانست؟

یجتمل نخستین بار «سنگ» و بعد «بن جانسون» و دیگران بودند که گفتند منتقد شعر حتما باید خود ذاتا شاعر باشد. با این سواد ناقصی که من دارم، به نظر می‌رسد که «سنگ» یا اغراق کرده و یا همه گفتنیها را نگفته است. وقتی منتقدان بزرگی را که خوب می‌شناسمشان، از نظر می‌گذرانم، به این نتیجه می‌رسم که: منتقد شعر البته باید خود شاعر باشد، اما لازم هم نیست که حتما شاعر بسیار خوبی باشد.

همانطور که بهترین منتقدان اغلب شاعران درجه دومی هستند، شاعران تراز اول هم آنکاه که از شعر به انتقاد شعر رو می‌کنند، به تجربه ثابت شده است که منتقدانی می‌شوند بد و از مرحله پرت. به نظر من «گوته» بزرگترین شاعر قرن نوزده اروپاست. اما مکرره اینست که «سورین برن» او را بدترین منتقد دنیا نامید و برای اثبات نظریه خود نمونه‌های گوناگونی از آثار او ارائه داد؟

اکنون «ویکتور هوگو» را ملاحظه کنیم «آنا تول فرانس» می‌گفت: چیزی به نام انتقاد نیست، فقط مساله «خوش داشتن» و «خوش نداشتن» در میان است. و مثال برجسته او در مورد «ویکتور-هوگو» بود که می‌گفت: هوگو به استثنای يك مورد، در تمام قضاوتهای مهم خود در باره کلاسیکها دچار اشتباه شده است. «بایرون» که در مقایسه با «گوته» و معاصرانش شاعری است مثل «شکسپیر»، در تمام قضاوتهای خود در باره شاعران دیگر چنان از مرحله پست است که نمی‌توان باور کرد. اگر «والتر اسکات» شاعری را می‌پسندید، شاعر حق داشت که بخود بنزد، در حالی که «وردز-ورث» هر شعر خوبی را هم که عمل خود او نبود، اثر بدی می‌دانست.

ترجمه بهرتک
* از کتاب «هنر شعر» تألیف یاشار نبی - چاپ استانبول

یارد جلوتر ایستاد. مجاهد می‌توانست صدای یکنواخت موتورش را بشنود. قلبش تندتر زد. ماشین دشمن بود. دلش می‌خواست آتش کند ولی می‌دانست که فایده نداشت. گلوله‌های او هرگز از پولادی که روی این هیولای خاکستری رنگ راپوشانده بود نفوذ نمی‌کرد. بعد پیرزنی از بیخ خیابان فرعی آمد. شال پاره پاره‌ای سرش بود. شروع کرد به صحبت کردن با مردی که در برج چرخان زره پوش بود. پیرزن به بام اشاره می‌کرد، آنجایی که مجاهد تخت دراز کشیده بود. خبرچین بود. برج چرخان باز شد و سر و شانه مردی پیدا شد. نگاه کرد به طرف مجاهد. وی تفنگش را بلند کرد و تیری خالی کرد. کله مرد محکم خورد به کنار برج چرخان. پیر زن دوید به طرف خیابان فرعی. مجاهد بار دیگر شلیک کرد. پیرزن دور خودش چرخید و با يك جیغ افتاد توی کنده‌آب.

هوای تاریک روشن طولانی ماه ژوئن به شب تبدیل شد. پرده تاریکی سراسر «دوبلین» را فراگرفت. تنها روشنایی ضعیف ماه بود که از میان ابرهای انبوه می‌تابید و نوری سفید رنگ همانند نور سیبده دم بر روی خیابانها و آبهای تاریک رودخانه «لیفی» می‌تاباند. تپه‌های سنگین در اطراف «فور کورتس» بر می‌دیدند. اینجا و آنجا در میان شهر مسلسلها و تفنگها بطور متناوب مانند سگهایی که از مزمره‌های دور پارس کنند. سکوت شب را می‌شکستند. جمهوری خواهان و طرفداران ایالت آزاد* دست به جنگهای داخلی زده بودند.

در بالای بام نزدیک «پل» اکتل، مجاهد جمهوری خواه دراز کشیده بود و این ور آن ور رامی - پایید. تفنگ پهلویش بود و دور بین صحرائی از شانهاش آویزان بود چهره‌اش لاف و نزار مانند چهره‌ها نشجویان بود اما چشمه‌هایش پرتو سرد چشمه‌های آدم متمصبی را داشتند ژرف و فکور بودند و به چشمان کسی که به مرک داشتند مانند بودند.

ساندویچی را با ولع نیش می‌زد. از سحرگاه تا حال لب به غذا نزده بود. آنقدر آشفته و مضطرب بود که نمی‌توانست چیزی بخورد. ساندویچ را تمام کرد. لقمه و پستی را از جیبش در آورد و چند فورتن بالا کشید. سپس لقمه را به جیبش گذاشت. لحظه‌ای مکث کرد. آنکاه به فکر سیکار کشیدن افتاد. خطرناک بود. هر آن ممکن بود روشنایی کوریت در تاریکی شب دیده شود. دوستان او را می‌پاییدند. بالاخره تصمیم گرفت که بختش را بیازماید.

سیکار را میان لبهایش گذاشت و آنکاه کوریتی روشن کرد. با عجله دود را فرو داد و کوریت را خاموش کرد. بلافاصله گلوله‌ای به هره بام خورد. مجاهد يك دیگری به سیکار زد و خاموشش کرد. آهسته نفس داد. زمینه مال به طرف چپ خزید.

با احتیاط بدفش را بلند کرد و از بالای هره زندگی نگاه کرد. برقی زد و گلوله‌ای از بالای سرش گذشت. فوراً خودش را انداخت روی بام. برق را دیده بود. از طرف دیگر خیابان شلیک کرده بودند.

از روی بام به طرف دود کتر غلتید و یواشکی خود را پشت آن قایم کرد طوری که چشمانش با لیه هره هرتراز شد. چیزی دیده نمی‌شد. فقط طرح تاریک بام خانه روبرو مشاهده می‌شد. دشمن در پناهگاه بود.

دست در هیون لحظه زره پوشی از پل گذشت از به آرامی وارد خیابان شد و آن طرف خیابان، پنجاه



چشم و ستاره‌ها
ترانه‌های در چهار پرده
اثر: شون اکیسی

را می‌گشت ولی نمی‌توانست تفنگش را به کار ببرد. برای کشتن دشمن يك تیانچه داشت. سپس حیلله‌ای به فکرش رسید. کلاهش را برداشت و گذاشت روی دهانه اوله تفنگ. تفنگ را آرام آرام از هره به بالا زور داد تا اینکه از طرف دیگران خیابان دیده شود. بلافاصله شلیک شد. گلوله‌ای کلاه را سوراخ کرد. مجاهد تفنگ را به جلو کج کرد. کلاه لنگزد و افتاد توی خیابان. بعد تفنگ را از وسط گرفت و دست چپش را بیجان از هره بام آویزان کرد. اندکی بعد تفنگش را انداخت به خیابان. خودش را افکند روی بام در حالیکه دغش را با خود می‌کشید.

ناگاه صدای گلوله‌ای از بام روبرو وطن انداز شد. مجاهد نفس گویان تفنگش را انداخت. تفنگ با سر صدا افتاد روی بام. مجاهد به خود گفت: این سر صدا حتی مردگان را هم بیدار می‌کند ایستاد تا تفنگش را بردارد. نتوانست. گلوله به ساعدش خورده بود. گفت: وای خدا، زخمی شدم! خودش را تخت انداخت روی بام. سینه مال سونه‌مال برگشت به طرف هره. با دست چپ ساعد مجروحش را لمس کرد. خون از آستین کتتش روان بود. دردی نبود - بیجسی بود، انکار بازویش را بریده بودند.

شتابان چاقویش را از جیبش در آورد و روی سنکر هره باز کرد و آستینش را پاره کرد. آنجایی که گلوله خورده بود، سوراخ کوچکی بود. در طرف دیگر سوراخ نبود. گلوله توی استخوان مانده بود. شاید هم استخوان را شکسته بود. بازویش را از زیر جایی که زخمی شده بود خم کرد. به آسانی خم شد. دندانهایش را بهم فشرد تا به درد غلبه کنند. وسایل پانسمان را از جیبش در آورد. با چاقو بازش کرد. سرشیشه یید را شکست و مایع تند را ریخت روی زخم. درد شدیدی از سرتاس بدنش گذشت. پشه‌ها گذاشت روی زخم و بست. انتهای نوار را با دندانهایش گره زد. سپس مقابل هره آرام دراز کشید. چشمانش را بست. تفلا کرد تا بر درد بیروز شود.

پایین، خیابان خاموش بود. زره پوش از روی پل به سمت عقب نشینی کرده بود در حالی که کله مسلسلی بیجان روی برج چرخان آویزان بود. جسد پیرزن در کنده‌آب رو افتاده بود.

مجاهد مدت زیادی دراز کشید و پرداخت به - و رفتن با بازوی مجروحش و طرح نقشه فرار. تا صبح نمی‌بایست مجروحش را با هم بماند. دشمن در بام روبرو هواش را داشت. مجاهد می‌بایست دشمن

جزیره (لارک) دو آبادی دارد. آبادی وسط جزیره لارک کوهی می گویند و مردمش را «اهل کوه» دور از دریا و کارشان کشت و زرع است. بیشتر کشت خربزه که هر خانواده دوسه پتهای می کارند و محصول خوبی برمی دارد و بعد نخلستان. کوهی ها چهل خانوار هستند که زمستان ها عدهای کوچ می کنند و می آیند لارک ساحلی برای سید و ماهیگیری و تابستانها راهی قصب و سواحل عمان می شود. برای سرزدن به نخلستانهایی که در آنجا دارند و برای چیدن ثمر نخلها. آبادی دیگر همان آبادی ساحلی است. ۵۰ خانوار با تعداد زیادی بچه و چینه نخلستان و همه ماهی کش و تارگر دریا. در لارک ساحلی هفده نفری صاحب نخل هستند و جمعا در حدود ۳۰۰ اصله نخل وجود دارد. ساحلی ها برخلاف اهل کوه همیشه در آبادی خودشان

تو و بساط سفره را جمع می کنند و گلایه که شام را پسند نکردید. با داریوش جزیره در اتاق کدخداست. همه جا سیاهی است، صداهای چور و چور از اینور آنور، فرار بزها، صدا های دریا و انعکاسی که بویک خنده فرسوده می ماند. بقیه شب و شب. یا فشار دگمه چراغ دستی تاریکی را می شکافتد، جلو خانه ها هستیم. چراغ روشن نیست، در تاریکی نشسته اند و حرف می زنند، در تاریکی می خورند، در تاریکی می خندند شب همه چیز را خفه می کند. چند بار جلو یایمان را روشن می کنیم، روشنائی

باب دندان لازم است که بامید آن بشود شخصی را تحمل کرد. گویا کمرک دارند، یعنی در قتل خورده های، نه بساطر مبادلات مرزی. مردم چیزی ندارند بفرشند یا وارد کنند. و خدا کثر شناسنامه ها را دانه ای پنج تومان می فروشند به واسطه های قشعی که برای تبار بندر عباس کار می کنند و این خدا کثر در آمدشان هست از تمام مزایائی که از این طرف برایشان قائل شده اند. همه وقت چشم پراهنند، چشم براه معلمی که هر چند وقت یک بار پیدا می شود تا به ۳۵ نفر محصلی که در چهار کلاس درس می خوانند، خواندن و نوشتن یاد بدهد و ما دیدیم که آن ها چگونه عوض نوشتن نان عکس نان را روی کاغذ می کشیدند و آب را بزحمت می نوشتند و می دانستند که افغانستان دهی است آنور قشم. و تازه اگر هم بلد بودند که بدردی نمی خورد، و بعد

تکه ای از سفرنامه

سایه های خوش در حاشیه خلیج

(۲)

غلامحسین ساعدی

توی این همه تاریکی چیز کثیفی بنظر می آید، باز تاریکی، و چند شوخی و خنده بی خود و چند اشاره، صدای قدم های نزدیک و بعد دور می شود، ما کسی را نمی بینیم. بطرف خانه کدخدا برمی گردیم. وارد می شویم رختخواب ها را بهین کرده اند، همان بالش های سفت از پیش خرما و هر کدام یک پتو و لیوان کوچکی آب بالاسرها. می آیند و زنبوری را می برند و بیرون خفه می کنند. دراز می کشیم بادی داخل اتاق ترک می کشد. چراغ دستی را خاموش می کنیم، همه چیز بیشکش شب.

چشم براه دکتري که هر سال يك يا دوساعت به جزيره مي آيد و قرص تب مي دهد و برمي گردد و چشم براه مامورين كه ما را عوضی جای آنها گرفته بودند و فکر می کردند کارهای هستیم. مخصوصا که راهنمای ماهم چنین نوهی داشت. و همه جمع شده بودند برای شکایت که آب نمی خواهیم، آب دست خداست، پول نمی خواهیم خدا باید بدهد طناب و سیم نمی خواهیم گرگول و روغن نمی خواهیم، این ها را از سر ما باز کنید، پاکستانی ها را نکذارید بیایند، وما همین طوری بی خودی می نوشتیم، تند تند، نه از ترس، بلکه از خجالت. و آن ها حتی مهلت و ضرب الاجل تعیین می کردند که می رویم کوچ می کنیم. عریضه نوشتیم به بخشدار قشم، به ژاندارمری، به عباسی، به فلان و بهمان جا، دیگر کجا بنویسیم خوب است. و چنین بود که ما همه را گوش می کردیم و بچه ها هلهله کثان جمع می شدند دور ما و درها با مشت و لگد و سنگ و دنگ دنگ لشان می کردند و چنین بود تا بانگ اذان مغرب بلند شد و همه با عجله ما را تنها گذاشتند و روبه مسجد راه افتادند و لحظه ای بعد ما در خلوت و سکوت جزیره تنها ماندیم.

هستند بی آن که خیال سفرو رفت و آمد داشته باشند. ثروت اصلی لارکی ها تعدادی بز نیمه وحشی است که نیمه وحشی است که در کوهستان زاد و ولد می کنند و آزادانه و از هر صدا و سایه ای می رمند و چنان فرار می کنند که گوئی شکار وحشی و رمنده ای از جلو نگاهت فرار کرده است و حال گرفتن این بز ها خود مسئله ای است، گمنا یا تله و یا وسیله دیگری می خواهد. و حساب مالکیت بزها هم روی حدس و یقین است و هیچ کس نمی داند که چندان بز دارد و حتی شماره شان را هم نمی دانند و حدس می زنند، که مثلاً سال گذشته هزار کهر از از تشنگی و گرما تلف شده اند پای کوه ها و در سایه خنکی یک نخل یا لب دریای شور. لاشه ها شان را بیدریا ریخته ایم یا پای کوه ها بپاک داده ایم.

صاف و بی چین و مهربان است. باز روی کول جانجوی پیر می رسم روی لنج، لنج های ماهیگیری از صید برگشته اند پیر مرد ماهیگیری عجله دارد به لنج ما برسد. چند ماهی سنگ سرب برای شهردار هدیه می دهد. موتور را روشن می کنند همه در ساحل منتظر حرکت ما هستند. با صدای بلند خدا حافظی می کنیم، حاجی محمد سلیمان داد می زند ما تا شش ماه صبر می کنیم. اگر کاری برای ما نکرده اگر پاکستانیها را از سر ما باز نکرده جزیره را خالی می کنیم میریم قصب و من داد می زتم «خدا حافظ» لنج حرکت می کند و من از جانجوی پیر خواستن می کنم قلیانی برای ما جاق بکنند، پشت به جزیره رو بدریسمی نشینم، داریوش عقب کتابش می گردد، روز روز خوب و آفتابی است.

صبح داریوش حاضر نیست دست و رو بشوید. صبحانه ای می خوریم و راه می افتیم. لارکی ها جمع شده اند، آفتاب

تمام جزیره ۹ عدد موتور لنج دارد ۲ یا ۳ عدد حامله و ۶ تا هوری. و تعدادی گرگول، تله ای که برای گرفتن ماهی از ته دریا بکار می برند و با این هاست که مردم سید می کنند و تمام اهل جزیره زنده هستند و همان روز ها که ما آنجا بودیم دو ماه تمام بود که کشتی های پاکستانی دار و ندار لارکی ها را غارت کرده بودند. کشتی های بزرگ ماهیگیری با آن تور های بلند و مفصل، آره، وسایل سید لارکی ها را باره کرده به ته دریا ریخته بودند، بهمان سادگی که یک کارد، طناب را پاره می کند و بعد بودند عده ای روی دریا که با آب بخور و نموری، ته دریا را قلاب می کشیدند که گرگولها را پیدا کنند. نمی کردند و از آن ها بود محمد زید نامی که ۲۸ گرگوش را برینده بودند و چهار شبانه روز بود که رفته بود دریا و برگشته بود و دیگران دلشوره اش را داشتند. و محمد حاجی سلیمان کدخدای لارک که ۲۷ گرگوش را از دست داده بود، و دیگر دریا خالی از ماهی بود با وجود این آن ها با هوری های تابوت مانند می رفتند دریا و قلاب می انداختند. بساطر بین درگیری زیاد مرکز اصلی سید پاکستانی ها همین حول و حوش بود، حتی داخل جزیره هم می آمدند و درخت های سوم را می زدند و می بردند آخرین دقه عده زیادی داخل جزیره شده بودند و لارکی ها همه دلواپس و نگران بزها.

شب، شب در خانه حاجی محمد سلیمان دور هم نشسته ایم. بساط چائی روبراه است، یک کتری، سه استکان انگشتی و در ظرف بلند و باریکی شکر، رنگ چائی با اندازه ای تیره است که به سیاهی می زند. می رسم، چائی تند برای ما درست کردی کدخدا، یک لارکی جواب می دهد، نه آقا چائی نریمه، برای مهمان چائی نمی جوشانیم. آب خرابه، آب سیاه است. استکان چائی را برمی دارد و جلو زنبوری می گیرد. رشته های باریک و بهین در استکان شناورند من می خورم. تشنه هستم، به داریوش هم سفارش می کنم که مانعی ندارد. چائی دوم و سوم را هم می خورم. سیر شده ام. سفره می آورند و برای هر کدام چند تخم مرغ سرخ کرده. چائی تمام اشها را از بین برده. با تکه های نان ورمی رویم.

ساحب خانه ولارکی ها از اتاق بیرون رفته اند. بچه ها خوابند. زنبوری نمی تواند همه جای اتاق را روشن کند. دور تا دور، روی دیوارها شمیرهای بزرگ و خلخال های چور و چور زده اند. ناچه ها پیر است از کاسه بشقاب و فنجان های قدیمی که خیلی ظریف روی هم چیده شده. دو قفه زینت دیوار دیگر است. دیوار رو بروی چند درجه دارد، در بجه پائینی را بازمی کنیم. خانه کدخدا در بلندی است و آنور دریا نور کم رنگ چراغ های قشم بیندازد. احساس آشنائی و این که لارک را چه تاریکی غلیظی پوشانده است. شب و قهرها و بادی که توی حفره ها کل می زند. شهردار تعارف می کند که چرا شام نمی خوریم و ما که چرا می خوریم. کدخدا با لارکی ها در بار می کشند و می ریزند

بایا تیلار

عزیزیم یثری گندك
مین آتین یثری گندك
چكمه نامرد منتین
آت یوخ، پیدادا گندك
عزیزیم قارا آغاچی
كسمزلر قارا آغاچی
پاریمدان ال چكمه رم
قورسالار دار آغاچی
عزیزیم گول اینجیدی
بولبولی گول اینجیدی
دوشمن آنان داش نه دیر
دوست آنان گول اینجیدی
عزیزیم هر آیلار
هر اولدوزلار هر آیلار
باشیم جلاذ الینده
دیلیم سنی هر آیلار
عزیزیم لالا یالقین
گول قوشا، لالا یالقین
قورخورام دوشم اولم
جانازم قالا یالقین
عزیزیم داشلی قالا
نوپراغی یاشلی قالا
قورخورام دوشم اولم
پارگوزی یاشلی قالا
قرسقنده، کریم یاقولی

من عاشیقام سما یا
اولدوزلارا، سما یا
ذره چه اولدوز اولسا
نامردم، باخسام آیا
عزیزیم والدا یثری
گون دو نماز والدا یثری
ایکی کؤنول پیر اولسا
تقر تا یار والدا یثری
عزیزیم داغ باشینا
لور تو بدور آغ باشینا
بوستانچی شاماما پسر
دولانار تاغ باشینا
عزیزیم من قوربان
کؤزلرون من قوربان
آپار مینا داغینا
کسی گینه من قوربان
عزیزیم، سلما سا
خویدان گندر سلما سا
بنده بنده یه نیلیر
خودام کؤزدن سالما سا
عزیزیم آخشاملار
گون (ای) بانار آخشاملار
پیرلی گندر یثری نه
غریب هاردا آخشاملار
عزیزیم، کریم یاقولی

این حرفی داشتیم در باره تاریخ و هدف آن در مدارس کسه به مذاق عدمی از ما خوش نیامد و فریاد که « طفل دلم از دایه شب شیر نمی خورد » و پیدا شدن خیل « ریخانداران و فولکس واکن بازاران و ... » فرهنگ هستند و بقیه ما را با آن گروه در گهای کردن به حجت قوی کار نتواند بود .

آن حرفها اشارت بود به محتوی کتابهای تاریخ کلاسی که تپی هستند همچون در دبیرستانها بعنوان تاریخ یاد داده می شود در حقیقت جعل تاریخ و دگرگون

برای انبساط خاطر و ارائه مدرکی برای مدعیان بالا یک ماجرای تاریخی را از کتاب تاریخ کلاس چهارم ادبی دبیرستانهاست که بر تارکش اسامی جنابان عباس - علی (و حیف بر این نام او) و علی اصغر شمیم نقش بسته است و دیگر ری کشت نوشته ابراهیم باستانی پاریزی . « الف »



سجیه زمانی که می خواست از ایران به مصر برود برادر خود بردیا را کشت ، این راز آگاه نبود .

مصر کیموجیه در مصر بطول انجامید ، منی بنام کثومانا کسه به بردیا برادر شاه کشت بکشت برادر خود کسه نگاهبان قصر شاهی بود ، بر تخت سلطنت نشست و به پادشاهت مردم را به اطاعت خویش خواند .

ایران نیز او را برادر شاه پنداشتند و سر باطاعتش نهادند و کثومانا مدت هفت ماه می کرد ، در این مدت برای اینکه مردم او را نشناسند هیچگاه از قصر شاهی بیرون نرفتند ، بقصر شاهی رفتند و او را با برادرش کشتند و داریوش را که از طرف پدر کشتگی داشت پادشاه کردند . کتاب تاریخ کلاس چهارم ادبی دبیرستانها .



موت خاتوادگی هخامنشی بعد از کورش و کیموجیه بر اثر پیدایش انقلابات و قیام بر تزلزل شد ، ظاهراً برادر کثومانا هنگام عزیمت کیموجیه به مصر جانشین پادشاه شد و کثومانا را اداره می کرده است .

این هر دو از اشراف و نزدیکان دربار بوده و حکم نایب السلطنه را داشته اند ، ولی از موقعیت استفاده کرده و انقلابی عظیم در کشور راه انداختند ، کیموجیه در مصر کشت چند تن از درباریان قیام کرد .

پس از هفت ماه با آرامش حکومت کرد و در این مدت نیکبهای بسیار بر تبعه خود نمود و تمام مردم آسیا - به استثنای پارسی ها - از این قضیه متأسف بودند ، او در بدو - مردم را برای مدت سه سال از دادن مالیات معاف کرد .

(ایران باستان - پیرنیا ص ۲۵۰) به اقدامات این مرد که دو سه سطر آنگه هر دوت خارجی از او به نیکي نوشته ، هر چه می دانیم که این مرد که خود یکی از افراد حرفه ای مذهبی یعنی منتهای پادشاهی و کاری کرده است . (از جمله کارهایی که خیلی دیگر از مردم مشهور کرده اند و این نام گزیده و اگر بی نتیجه مانده ، غائله شمرده شده است) و کار او هم البته بوده است .

از این کارها را داریوش « غلط انداز » در کتیبه خود نام میبرد ، داریوش گوید ، کثومانای مغ خراب کرده بود برای مردم ساختم ، آنها و کله ها و خانه هایی را که کثومانان مغ از اشراف و لشکریان گرفته بود ، با آنها

در پارسی ، ماد ، و سایر ممالک را به احوال سابق رجعت دادم ، بدین جهت آنچه که در احوال پیش برگشت ، به فضل آوردم و از من طایفه خودمان را بدان مقامی نهادم و کثومانای مغ دارا بودند ، و دین چهارم کتیبه بیستون .

پس حدودی معلوم شد ، طغی کثومانان پس از داریوش « مغ گوش بریده » خرابه را از برادره را از میان بر دارد مراتب - جنگها - را ملی کرده بود و املاک را از کثومانان گرفته بود و شاید هم به موقوفات معابد لطمه ای وارد آمده بود که « ارباب معاینه » معسر صادقی شنیدند ، فریاد و ادینا برخاست ، خانواده ها به کلمه مذهب و دین و هفت تن از روسای خانواده ها را هم قسم کرده و داشتند تا به کتخ کثومانان زنی فاحشه بایلی) راه یافتند ، و داریوش و گبر یاس در خوابگاه مغ داخل شدند ، کثومانان را با ریشمان بدام انداخت و بسا چسبید ، و داریوش در تردید بود ، اگر می ترسید که اگر ضربتی وارد آورد گبر یاس را مجروح سازد ، گبر یاس گفت : « من حتی اگر از شکم هر دو نفر ما بگذرد ، داریوش خنجر را فرود برد و فقط به مغ

سر او را بریدند و با سر بیرون آمدند و هر جسامنی می یافتند می کشتند ، از آن کشتن بزرگ ملی پارسهاست ، مراسم در این روز بر پا می کنند که به ماگوفونی

نام است و بدین طریق اثر انقلاب کثومانان را که هدف اجتماعی و مذهبی داشت کاملاً از بین بردند ، مسئله قضیه اصلاحات ارضی بکلمه روحانیون زردشتی و اعلامیه تکفیر مغ

و کثومانان سر آمد و داریوش بزرگ بر تخت نشست و با قدرت و جباریت از آن سالها حکومت راندند و ...

(خاتون هفت قلعه - باستانی پاریزی) ص ۱۰۸ - ۱۰۹ - ۱۱۰



چهارم مرد ، برای اینکه پولدار های شهرها بر ضد اسقف اعظم که ارباب پولدار شده اند ، وقتی پولدارها با هم بجنگند فقیرها کشته می شوند . « شیطان و خدا » سارتر

همین دستور داده ای که نیک باشم و با وجود این زندگی کنم ، با این دستور وجود پیدا می کند ، چیزی در جهان شما نادرست است ، برتولت برشت

بقیه مجاهد در کمینگاه

نشان مال سینه مال بطرف چپ خزید و از گوشه بام نگاه کرد ، نیرنگش موثر شده بود . دشمن همین که افتادن کلاه و تفنگ را دید خیال کرد که مجاهد را کشته است . حالاً سر را مقابل ردیف دودکشها ایستاده بود و به طرف مقابل نگاه می کرد . در حالی که طرح سرش آشکارا در برابر آسمان غریب افتاده بود .

مجاهد جمهوری خواه لیختندی زد و تیانچه اش را از روی لبه هره بالا کشید ، مسافت پنجاه یارد بود ، تیراندازی در هوای تاریک سختی بود ، بازوی راستش سخت درد می کرد ، خوب نشانه گرفت ، دستش از شوق می لرزید ، لپهایش را بهم فشرد و بعد نفس عمیق کشید و شلیک کرد ، از صدای شلیک گوشهایش بی حس شد ، بازویش تکان خورد .

همین که دود زایل شد ، به آن طرف نگاه کرد و فریادی از شادی برآورد . گلوله به دشمنش خورده بود ، از شدت درد روی هره به خود می پیچید ، می کوشید تا پاهایش را محکم نگاه دارد ، اما آرام به طرف جلو می افتاد ، انکار که توی خواب بود ، تفنگ از دستش افتاد و خورد به هره و از آنجا افتاد پایین و خورد به چوب دورنگ دکان سلمانی و بعد با صدا افتاد روی پیاده رو .

مرد بالای بام روی خودش تا شد و افتاد به جلو ، بدتش در فضا چرخید و چرخید و با صدای خفه خورد به زمین و بعد آرام شد .

مجاهد نگاهش به دشمنش کرد که داشت می افتاد و لرزید ، عطش جنگ در وجودش مرد ، پشیمان شد ، عرق دانه دانه روی پیشانی جمع شد ، زخم بازو و روزه داری و کشیک روز دراز تاسستان از پایش در آورده بود ، از دیدن بدن داغون شده دشمن حالتش منقلب شد ، دندانهایش می لرزید ، شروع کرد ناله فهم حرف زدن ، به جنگ فحش می داد و به خودش دشنام می داد و به زمین و زمان کفر می گفت .

به تیانچه ای که در دستش دود می کرد خیره شد ، فحش گویان انداختش روی بام زیر پایش ، تیانچه با صدای سخت در رفت و گلوله ای از بالای سر مجاهد زوزه کشان رد شد ، وحشت حواسش را جمع کرد ، بر اعصابش مسلط شد ، ترس و وحشت از مغزش زایل شد و بعد خنکید ، قهقهه و یسکی را از جیبش در آورد ، همه اش را سر کشید ، پس از نوشیدن مشروب احساس بی باکی کرد ، تصمیم گرفت بام را ترک گوید و به جستجوی فرمانده گروهانش برود که گزارش بدهد .

همه جاسکوت بود ، خطرناک نبود که از وسط خیابان بگذرد ، تیانچه اش را برداشت و گذاشت سوی جیبش ، سپس سینه مال سینه مال از روزه پنجره دار بام به خانه زیرین رفت .

وقتی به کوچه هم سطح خیابان قدم گذاشت احساس کرد که یک کنجکاوی ناگهانی او را به طرف مرد کشته شده می کشد تا هویتش را بفهمد ، پیش خود تصدیق کرد که هر که بوده تیرانداز قابل بود .

نمی دانست می شناسد یا نه ، شاید هم قبل از دو دستگی در گروهان خود او بوده ، تصمیم گرفت که خطری بکند و بزود نگاهی به او بیفکند ، نظری به خیابان « اکتل » انداخت ، در قسمت بالای خیابان صدای رگبار گلوله به گوش می رسید ، اما در این حوالی سکوت همه جا را فرا گرفته بود .

مجاهد از خیابان گذشت ، رگبار مسلسل زمین کنارش را تکه تکه کرد ، گریخت ، خود را انداخت روی زمین پهلوی جسد ، صدای مسلسل برید .

مجاهد سپس جسد را برگزاند و نگاهش بصورت برادرش افتاد . (ترجمه ه . داش دهمیر)

منتشر میشود :

متلها و چپستانها

(قوسماجالار ، تاپماجالار)

منتشر شد :

ماخ اولا : نیما یوشیج

سازیمین سوزو : ب . سهند

بقیه

ایمان من

افسانه ای بود ، و برای همیشه در ذهنم جای گزین شد . به ناباوری از خود پرسیدم ، « چه طور ممکن است ؛ یعنی که یکی از این عملها تیر ممکن است دانشمندی بشود ، شاید من ، هم ، بتوانم بشوم ... »

چنان چیزی را نمی توانستم باور کنم ، بدین سبب شروع کردم به تحقیقات که به بنیم آریا اشخاص نامدار دیگری هم هستند که ابتدا کارگر بوده اند ، در جمله ها چیزی نیافتم .

اما دانشجوی شناسی برایم تعریف کرد که بسیاری از نام آوران ، ابتدا کارگر بوده اند ، از بعضی ها نیز نام برد ، از جمله استیونسن ، لکن باورم نشد . ترجمه الف - یو یان

* اوچین شاه ایلس در یونان ، اصطیلی داشت با کسوهای بشمار ، که سالها کثیف میماند ، هر کول آن را در یک روز تمیز می کرد ، با انداختن آب در رودخانه .

* ما نسیم این مقاله را در ۱۹۱۸ نوشته .

بقیه بلوای تبریز

ولی در تبریز ، همان در بیست و سیم خواستند بمثل تهران نمایند ، مجاهدین با غیرت از هر جانب برخاسته تفنگ در دست در مقام جان فثاری و گذاشتن شاه غیرتمندی ایستادند و جناب ستارخان سردار (را) که با جمع سواره در دباسنج ، بود و کلا به تبریز خواستند که کار شهر وارونه شده

باران بلاباریدن گرفت و چنین شهر منظره را که در عرض سه ماه از پلاهای متمدنه همعیار بوده ، بر آشوب نمودند ، خودتان را بزودی برسانید .

اول دهوا در بیست و سیم شهر جمادی الاولی از جانب دروازه سرخسب سواره قراجه داغی و مرندی و تفنگداران سرخاب و شتریان و قره ملک هجوم آورده مناره سید حمزه و مناره های صاحب الامر و سایر جاهای محکم را سنگر نموده بنای تیر اندازی گذاشتند .

و از این جانب از سر مناره های مجیدیه ابتدا به جنگ شد ، از چهار ساعتی روز الی عصر تنگ تیر - اندازی زیاد بود ، گلوله تفنگ بمثل تکرک میبارید یک نفر از مجاهدین با گلوله از پا در افتاد و چند نفر از سواره و شترانی مقتول گشت و مستبدین باغرض لایحه ای نوشته بدر اسلامیه چسبانیده بودند که بنده خودم آنرا خواندم ، به ایسن مشمونی که ، ای مسلمانان حمت نمایند ، پس (کذا) غیرت شما کجاست ؛ اینها با بوی جمع شده اند به اسم مشروطه میخواهند مذهب خودتان (خودشان) را آشکار نمایند .

چنانچه در بیست و سیم جمادی الاولی در یاریان مستبد در تهران قتل و غارت نمایند و ایشان در تبریز ،

چنانچه در بیست و سیم جمادی الاولی در یاریان مستبد مجلس را به توی بیست و شاما جهاد و اجیت ناریه این و این آقایان مستبد نیز لامذهبی را از روی زمین

چنانچه در بیست و سیم جمادی الاولی در یاریان مستبد مجلس را به توی بیست و شاما جهاد و اجیت ناریه این و این آقایان مستبد نیز لامذهبی را از روی زمین

مهد آزادی
سال شانزدهم
 صاحب امتیاز و مدیر مسئول
 سید اسماعیل پیمان
 مدیر داخلی
 سید جواد پیمان
 زیر نظر شورای نویسندگان
 تبریز خیابان تربیت
 روزنامه ۵۰۴۱
 منزل مدیر ۸۹۹۰
 تکریم شماره ۳ ریال



عضو انجمن حمایت حیوانات

از چپ بر راست:

وسترن - سینه‌های ایتالیا - یک مشت دلار

دو ساعت در هوای دم‌کرده سینمای مثلاً درجه یکی نشستم، عرق ریختم و گرسه بلعیدیم و پیام بخاطر یک مشت دلار رادیدیم.

آنهمه زجر و عذاب برای تماشای چنان فیلم مهملی کافی نبود. چه آدمی که در جستجوی تفریح سالم در تارهای عنکبوت تبلیغات افسون‌کننده گرفتار می‌آید، حقش است که نانش را از کفش برآیند و به روزگار سیاه‌تری بنشانندش.

یک وسترن از سینمای ایتالیا، این عین جمله‌ای بود که مبلغ و گوینده در فیلم نمونه ادامی کرد. کلمه «وسترن» یادآور خاطره‌ها و شاهکارهایی است که کمتر سینما روئی قادر به فراموشی آنهاست.

چند نمونه می‌آورم:

«کشور بزرگ» از ویلیام وایلر

«نابخشوده» از جان هوستون

«ماجرای نیمروز» از فرد زینمان

«آخرین قطار کان هیل» - «جدال دراوکی»

کرال، از جان استرجس

«ورا کروز» از رابرت آلدریج

«رودخانه سرخ» و «ریوبراو» از هوراد-هاگز

آخرین این فیلم‌های استثنائی و برگزیده «کت باو» بود «ریوبراو» و آهنگ جالب آن هنوز در گوش همشهریان ما طنین انداز است. از آن فیلم خوب نظیره کسل‌کننده و بی‌مایه‌ای ساخته‌اند به نام، بخاطر یک مشت دلار. وقتی تماشاچی فیلم رامی بیند و یادش می‌آید که روزنامه‌های پرتیراز تهران در صفحات اول خود چه هیاهو و جنجالی برای این فیلم به راه انداخته بودند، انگشت حیرت به دندان می‌گذرد و عجب می‌ماند که رکن چهارم مشروطیت تاجه حد رسالت خود را از یاد برده است.

اجزاء یک وسترن تنها ششول، مهمیز به پا، شاپو و کمر فشنگ‌ساز با تفنگ دولول در بغل نیست. وسترن آتسمفر خاصی دارد که بدون آن عوامل هم باز وسترن است. فیلم عالی «کشور بزرگ» را با کارگردانی ویلیام وایلر و بازی جالب گریگوری یک به یاد آورید. قهرمان نجات بخش فیلم «گریگوری یک» در آن فیلم فیلم نه‌ششول به کمر بسته بود، نه قصد اعمال خشونت داشت. مسائلی که در وسترن مطرح میشود، محدود است و در همین محدودیت تنوع زیادی دارد. کاروسترن کمتر به تکرار ماجراهای ملول آور انجامیده، زمین مزروعی، کله‌گاو، زورگویان بند و بست چی و او باش بی معنی، یک سوار تنها و خاموش و دلیر بدون استثناء وسترن از این عوامل بهره‌ها می‌جویند. سوار تنها و گمنام وسترن در زمین و با زمینیان زندگی می‌کند، اما دل به سوی آسمان دارد. او یکه و تنها به میان نابکاران زورگو می‌رود و داد مظلوم را می‌ستاند. بیابان‌گرد است و پایش در جایی بند نمی‌شود.

در واقع وسترن حماسه زندگی و مبارزات مردان تک‌رو و راست اندیش غرب قدیم است که خود آنان روزگاری طعم بی‌دانشی را چشیده‌اند. نمونه، فیلم «مرد بی‌ستاره» با بازی زیبای گریگوری و گلاس. اینک فیلم وسترن «بخاطر یک مشت دلار» را از سینمای ایتالیا در پرده سینمای درجه یک شهرمان نمایش دادند. راستی آنهمه طبل‌کوبیدن‌ها و گردوخاک بلند کردن‌ها و کوس و کراژدن‌ها برای چه بود؟ آیات رسالت مطبوعات در همین حد است که دام گستر راه فریب و گمراهی باشد!

ماه رادیو اکتیو

این اواخر خیرهای تازه و جالبی از نتایج برنامه تحقیقاتی شوروی در مورد ماه بدست می‌رسد. برنامه اینکه چندی پیش توانست با نشاندن لونای نهم در سطح ماه موفقیتی تازه کسب کند. در جمع این اخبار، کشفیات جالبی از لوناوی ۱۰ که هم اکنون در مدار دور ماه است، پیشم می‌خورند. یکی از آنها در مورد میدان مغناطیسی ماه است. قبلاً در سال ۱۹۵۹ لوناوی ۲ نشان داده بود که اصلاً اگر ماه دارای میدانی باشد، قدرت آن تنها میتواند کسری از یک در صد قدرت میدان آهن ربائی زمین باشد. این خبر برای دانشمندان ژئوفیزیک از این لحاظ جالب بود که معمولاً تصور میشود، میدان آهن ربائی زمین ناشی از حرکت فلوی مغناطیسی در داخل هسته آبکوه و هادی (فرمانیتیک) زمین میباشد و با این حساب اگر ماه فاقد میدانی می‌بود، احتمالاً فاقد هسته آبکوه نیز بود و چنین واقعیتی می‌توانست بشکل مطلوبی وسیله بحث و تحقیق در باره میدان ماه و تکامل آن باشد. محاسبات اولیه کنونی بر مبنای گزارشهای لوناوی ۱۰ ثابت میکنند که میدان مغناطیسی، گرچه بسیار ضعیف است، ولی دست کم قویتر از میدان آهن ربائی فضای منظومه شمسی (فضای بین سیارات) میباشد و شاید این نتیجه بعلت قرار داشتن ماه در داخل شعاع حوزه آهن ربائی زمین (۱) بدست آمده باشد. ماگنتو متر (۲) لوناوی ۱۰ در حدود ۱۵ بار حساستر از آن لوناوی ۲ است و وقتی ماه از درون شعاع میدان آهن ربائی زمین خارج گردد، این امکان بدست خواهد آمد که معلوم گردد، آیا ماه خود آهن رباست یا نه؟

چنین سنجشی میتواند در تأیید نظرات تردید آمیزی بکار رود که سال گذشته محققین مرکز پرواز فضائی گدار در مورد امکان انحراف بخشی از پاره پرتون خوردشیدی در اطراف ماه بدست آورده بودند و باید دانست که لازمه این انحراف وجود میدان مغناطیسی کوچکی در ماه میباشد. بدینسان تعبیری احتمالی حکایت از وجود میدان مغناطیسی ضعیف و ثابت ماه دارد و برای حدوث این میدان سه علت ممکن بنظر می‌رسد: اول آنکه، ممکن است زمانی ماه هادی الکتریسته بوده و در آن حالت میدان مغناطیسی منظومه شمسی (بین سیارات) آنرا آهن ربا کرده است. دیگر اینکه ماه احتمالاً روزگاری بشکل مذاب و گداخته بوده و سپس بتدریج سرد گشته و میدان آهن ربائی خود را از آنچه (مغناطیسی پس ماند حرارتی) نام دارد، کسب نموده است و بالاخره شاید چرخش تخته سنگها در طی قرنها و در طول تغییرات درجه حرارت و فشار توانسته است ماه را با میدانی کوچک بجای گذارد.

کشف دیگر که همچون اولی برای دانشمندان ژئوفیزیک جالب است، از نتایج کار دستگاه طیف سنج اشعه گامای لوناوی ۱۰ حاصل میگردد. این نتایج مبین آنند که سطح ماه رادیو اکتیو است و رادیو اکتیویته سطح ماه میتواند دال بر وجود مقادیری اورانیوم و توریم و پتاسیم در ماه، قابل مقایسه با مقدار تخته سنگهای بازالتیک زمین باشد و از آنجائیکه گرمای درونی زمین به مقدار وسیعی ناشی از حرارت حاصل از عمل تجزیه و تخریب مواد رادیو اکتیوی می‌باشد، ممکن است با کشفیات نوین شورویها بتوانند بر آورد و تخمین نزدیکتر به واقعی را از گرمای تولید شده در درون ماه بدهند. علاوه بر آنچه گذشت آشکار سازهای (دتکتورهای) لوناوی ۱۰ نشان میدهند که ممکن است ماه نیز نظیر زمین با یک کمر بند غبارهایی احاطه شده باشد و هم اینکه الکترونها و جاور ماه به میزان قدرت ۱۰ کیلو الکترون ولت در حدود ۷۰ تا ۱۰۰ مرتبه قویتر از زمینه نرمال تشعشع کیهانی می‌باشند. تصور می‌رود که این موضوع ناشی از آثار برد شعاع میدان مغناطیسی زمین باشد. اینک لوناوی فضا پیما درباره تشعشع حرارتی و فلورسنتی ماه درباره جزئیات میدان جاذبه آن به جمع آوری اطلاعات مشغول است.

فریدون رابط

* ترجمه از مجله نیوساینست شماره ۴۹۲ چاپ لندن ۲۱ آوریل ۱۹۶۶
 (۱) شعاع میدان آهن ربائی زمین در حدود ۱۵ برابر شعاع کره زمین است و ممکن است که بر اثر گازهای شمسی شدت تغییر کند.
 (۲) دستگاه سنجش شدت میدان آهن ربائی.

کارهای زمانه میل به ادبار دارد، و چنانستی که خیرات مردمان را وداع کردستی و افعال ستوده و اخلاق پسندیده مدروس گشته، و راه راست بسعه، و طریق ضلالت گشاده، و عدل ناپیدا و جور ظلم، و علم متروک و جهل مطلوب، و لوم و دنائت مستولی و کرم و محروم منزوی، و دوستی‌ها ضعیف و عداوتها قوی، و نیک مردان رنجور و مستذل و شریران فارغ و محترم، و مکر و خدمت‌پیدا و وفا و حریت در خواب، و دروغ موثر و متمر و راستی مردود و - مهور و عالم شدار بدین معانی شادمان و بوسول این ابواب تازه و خندان. از باب برزویا طیب، کایله و دهنه.

بقیه شیطان و خدا

استحاله کوثر مولود تصادف و اتفاق نیست. از مدت‌ها پیش او در جستجوی یک راه انسانی است اما نمی‌تواند پیدا کند حتی وقتی تصمیم می‌گیرد از شرارت دست بردارد در ریختن طاس تقلب می‌کند و عمداً به کترین می‌بازد تا شهر را ویران نکند. و بعد که مسیح می‌شود، یا خود را مسیح می‌سازد. به ناکهان از روی تصادف راه واقعی نیکی به انسان را انتخاب نمی‌کند. به هر ترتیب استحاله او تدریجی است و نتیجه تأثیر نیروها و واقعه‌های اجتماعی است که از او آید. تازه‌ای می‌سازد. و آنچه به او خواهد بود باید برای نیکی کردن از این راه برود.

من عشق و محبت خالص می‌خواستم، چه حمانی همدیگر را دوست داشتن یعنی به دشمن مشتک کینه ورزیدن پس من با کینه شمشا پیوند می‌بندم من خوبی را می‌خواستم، چه سفاقتی از روی این زمین و در این زمان خوبی از بدی جدا نیست پس من بد بودن را می‌پذیرم تا بتوانم خوب بشوم. (ص ۲۶۵)

این تصور از نیکی و این «ارزش» ساخته ذهن خود او نیست، در کی است از اجتماعی که در آن زیست میکند. یعنی در واقع این تصور مدتها پیشتر از آنکه کوثر تصمیم به انتخاب آن می‌گیرد، وجود داشته است. کوثر در جایی قرار گرفته است که پولدار هاست جنگ و فقرها کشته می‌شوند (ص ۲۳) و هدیه صبحشان هم است. هدیه ظهرشان، غسه. هدیه شبشان، خون‌چکرا در چنین شرایطی مردی به نام کوثر که می‌خواهد «انسان» شود، چاره‌ای جز انتخاب راهی که از پیش معین است ندارد. چه، آزادی یعنی کشف قوانین طبیعت و اجتماع و تسلط بر آنها.

ب. آیدین

توضیح:

تصویر شون اکتیو در شماره ۱۰ کار محمد صادق فرهادی دانشجوی پزشکی تبریز بود.